



## دیدار با خانواده های شهید مدافع حرم و مفقودالاثر تیپ فاطمیون

# ماجرای لحظه شهادت نورمحمد ودلتنگی ها برای ابراهیم

مهدی عسکری-قرار و مدار مان ابتدای یکی از کوچه‌های خیابان حر است، بعد از ما آقای خوراکیان (مسئول دفتر حجت الاسلام والمسلمین ربیعی، تولیت آستان قدس رضوی)، آقای موسویان رئیس ستاد دایمی ار بعین شهر داری مشهد و آقای شمسایی مدیر مسئول روز نامه قدس هم از راه

### اربعین بود که نورمحمد آسمانی شد

در میانه شهر ک شهید ر جایی وار دیکي از کوچه های خیابان حر می شویم. از میان رهگذران انبوهی می گذریم و بعد از گذر از چند کوچه فرعی و باریک به خیابان فرعی شهید فولادی می‌رسیم. داخل یکی از کوچه‌های باریک و رنگ و رو رفته، در خانه‌را می‌زیم. دایی همسر شهید مجتبی پسر نوجوان شهید به گرمی پذیرای ما می‌شوند.

اتاق پذیرایی کوچک و متقراست؛ بدون تجملات بسیاری از زندگی های امروزی اما حضور اعضای خانواده‌ای که دایم به ما تعارف می‌کنند در قسمت بالا نشین اتاق، پشت به پشتی های کنار دیوار بنشینیم، حس خوبی از صمیمیت و پذیرفته شدن در ما ایجاد می‌کند.

روی دیوار تابلویی از تصویر بابا نقش بسته. با سلاحی که در دست دارد و چشمانی پر جاذبه که حکایت از عزمی راسخ برای دفاع از حریم حرم دارد.

خوش آمد گویی ها که تمام می‌شود، حاج آقا افضلی یا همان دایی جان که دایی همسر شهید نورمحمد است؛ در می میان سالی که خودش از زمندگان مدافع حرم و عضو تیپ فاطمیون است، رشته کلام را به دست می‌گیرد و همان گونه که برای نوشیدن چای چندین بار تعارف می‌کند، با لبخندی که در مدت حضور ما کم و بیش حفظش کرد می‌گوید: سه سال می‌شود بابا تیپ فاطمیون هستم و تا حالا هفت بار برای دفاع از حرم رفته‌ام. برای اعزام هشتمین بار هم پیام داده‌ام و با اعلام آمادگی کرده‌ام اما هنوز کار هایش ردیف نشده است.

دایی جان ادامه می‌دهد: حال و هوای دفاع از حریم حرم، خیلی خاص است و قابل توصیف نیست. در این چند باری که رفته‌ام هم در دمشق بوده‌ام و هم اطراف دمشق، فردگاه، زینبیه، حلب و خیلی جاهای دیگر هم بوده‌ام.

دایی جان رشته‌سختی را به روزهایی می‌کشاند که نورمحمد قصد رفتن داشت: خیلی به رفتن و دفاع از حریم حرم علاقه مند بود. یکی از همان روزهایی که از سوریه برگشته بودم آمد و گفت، دایی من هم می‌خواهم برای دفاع از حریم حرم به سوریه بروم. گفتیم به زندگی و کارت بر سر، شما بنای ما هری هستی، بچه کوچک داری، من جای تو می‌روم... اما دلش این جابوید.

می‌رسند. حاج احمد واعظی، مداح اهل بیت هم دقایقی بعد، به ما می‌پیوندد. چند نفر از ملازمان و همراهان خانواده های شهدای مدافع حرم که در نبود شهدا، به طور خود جوش به دیدار خانواده شهدا می‌روند هم ما را همراهی می‌کنند. قرار است به دیدار خانواده های شهید نورمحمد



دایی جان می‌گوید: می‌گفت حسنی دارم که دیگر نمی‌توانم این جا بمانم، باید بروم، دلم این جا نیست. همان روزهای اول که به خواستگاری خواهر زاده من آمد بود هم معلوم بود آدم جیبیی است. آمده بود کرمان و بعد از ادواج با خواهر زاده

ام هم متوجه شدیم که خیلی آدم با تقوایی است.

انگار یادآوری خاطرات نورمحمد، حال و هوای دایی جان را عوض کرده است. می‌گوید: روزی که آمدن من اجازه بگیرد گفتم حالا چرا این قدر با عجله و یک دفعه ای به فکر رفتن افتادی؟ و خندید و

روایت لحظه شهادتش هم شنیدم دارد. دایی جان می‌گوید: بعد از شهادتش فرمانده اش «سیدعلی» را در سوریه پیدا کردم و از نحوه شهادتش پرسیدم. فرمانده اش می‌گفت، در حلب بود یکی از گریزنی ها، ترکش زیادی خورده بود و خون زیادی از بدنش جاری بود. به من گفت سیدجان سرم را بگذار روی پایت و من را به سمت قیله قیله بده. بعد به من گفت، سیدجان شال سبزه تر را روی چشمانم بکش. بعد هم رو به من کرد و گفت، سید تو شاهد باش که برای دفاع از حریم حرم حضرت زینب(س) دارم جان می‌دهم. این آخرین کلامش بود و رفت...

حاج احمد واعظی، مداح اهل بیت نیز که همانند همه ما تحت تأثیر قرار گرفته می‌گوید: به یاد لحظه شهادت چند شهید مدافع حرم دیگر در سوریه افتادم، وقتی در لحظه شهادت، سیدالشهدا را به شهادت می‌گرفتند که برای دفاع از حریم حرم خواهر گرامی شان به شهادت می‌رسند.

گریه‌های بی صدای همسر و مادر همسر شهید، خونی آرام در مجلس ایجاد کرده، سرها همه پایین است و حاج احمد واعظی ندای غمباری سر می‌دهد:
تو روح صوم و معنی صلاتی... تو صاحب سفینهٔ النجائی...

و ادامه می‌دهد: مادرم می‌گوید لباس های

محمدی و جواید الاثر «ابراهیم محمدی» برویم. اولین خانواده، عزیزشان را تقدیم دفاع از آستان منور حرم حضرت زینب(س) کرده اند و دومین خانواده دو سال است که در انتظار خبری از عزیزشان، چشم به در دوخته اند تا شاید خبری از شهادت یا اسارت «ابراهیم» به آن‌ها برسد.

### فقط دلتنگیم!

با بدرقه خانواده شهید، از خانه خارج می‌شویم. قرار است دو کوچه آن طرف تر به دیدار خانواده جاوید الاثر «ابراهیم

محمدی» برویم که دو سال است هیچ نام و نشانی از او نیست. به سر کوچه که می‌رسیم انگار تر دیدی که در دل همه است، آشکار می‌شود. این حجم و تعداد حضور ما که بی‌شباهت به کاروان های اعلام خبر شهادت نیست، شاید برای خانواده ابراهیم کمی سنگین باشد، به خصوص این که اهالی این خانه دو سال است از یوسف تر مینال که رفت به شدت دلتنگش شدم. زنگ زد و گفتیم شیمان شده‌ام و برگرد. اندکی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: یک هفته گذشت دوباره گفت باید بروم. گفتیم من با این بچه‌ها در تنهایی چه کنم؟ اما جوابی داد که دیگر نتوانستم حرف بزن. گفت خدا هست، حضرت زینب(س) هم پشت و پناهمان است. می‌گفت هوای حرم بی‌بی زینب را دارم... (چادرش را روی چشمانش می‌کشد و در سکوت اتاق دقایقی به آرامی اشک می‌ریزد).

دوباره اشک‌های روی صورتش را پاک می‌کند و می‌گوید: می‌گفت، می‌خواهم ببینم آن‌چاه‌خبر است. حضرت زینب(س) چیز دیگری است. باید بروم هم جهاد هم دیدار حضرت زینب. نورمحمد من، همان بار اولی که رفت شهید شد. یک ماه بیشتر طول نکشید.

برای این که حال و هوایش را عوض کنم می‌پرسم: تا حالا خواب شهید را هم دیده‌اید؟ این بار لبخندی می‌زند و می‌گوید: خوابش را زیاد می‌بینم. با لباس سفید می‌آید. می‌گویم تو که شهید شدی و می‌گویی من شهید شدم اما هنوز پیش شما هستم.

#### پدر افتخار مجتبی است

می‌گوید: بچه‌ها بابای شان را خیلی دوست دارند. برای پسرم افتخار است که پدرش شهید شده است. چند وقت پیش پسرم در مدرسه با یکی از بچه‌ها جر و بحث کرده بود. گفته بود تو که پدر ندار می‌شوی محکم جوباش را داده و گفته بود پدرم در راه حضرت زینب(س) و امنیت مسلمانان شهید شده است. حرف‌های آخرش را با حسی از خرسندی، او گونه بیان می‌کند: بعد از رفتن نورمحمد و شهادتش پنج نفر از جوانان فاطمیل آمدند و گفتند می‌خواهیم برویم. با ما خدا حافظی کردند و رفتند. نورمحمد آقا الگو بود برای دیگر رزمندگان مدافع حرم فاطمیل.

نبود. همیشه باید دونفر کنارم بودند تا هر وقت نفسم بند می‌آمد ما ساژ شکمم، نفسم را برگردانند. آن‌زمان همسرم، چند سال از من پرستاری کرد. جابه‌جا کردن جانبازان قطع نخاع، کار آسانی نیست تقریباً بیشتر همسران جانبازهای قطع نخاع بعد از مدتی به علت جابه‌جا کردن این جانبازها دیسک کمر می‌گیرند همسر من هم دیسک کمر گرفت و دیگر نمی‌توانست از من پرستاری کند. برای مشکلات درمان به آسایشگاه جانبازان قطع نخاع رفتم و بعد از مدتی پرستار گرفتم و چند پرستار عوض کردم تا این که با فاطمه خانم از ادواج کردم. فاطمه با لیوان چای کنار تخت همسرش ایستاده است و به صحبت‌های ما گوش می‌دهد. از او می‌خواهم درباره ماجرای ادواجش با جانبازان قطع نخاعی که سال‌ها از او بزرگ تر است صحبت کند. او می‌گوید: «من با همسرم از چند سال پیش در مهمانی‌های فاطمیلی آشنا شدم و در طول این سال‌ها با مشکلات صمد حسین آقا آشنا شدم. من آن‌سال‌ها بچه بودم و ایشان را «عمو» صدا می‌زدم. راستش از دیدن این که یک نفر به خاطر ما از سلامتی اش محرومیت و سال‌ها می‌جهد با حضور داشته و حالا در نهایت مغلوبیت شد می‌گویی که کسی نیست تا از او مراقبت کند ناراحت بودم. خودم به حسین آقا گفتم که قصد دارم با او ادواج کنم و برای همیشه کنارش بمانم. سیدحسین آقا اول که من موضوع را مطرح کردم مخالفت کرد و پس از آن، از من خواست بروم فکر بکنم و بعد در فکر باره تصمیم بگیرم. من مدت زیادی به این موضوع فکر می‌کردم و تصمیم همین بود. آن‌زمان ۲۸ ساله بودم و اگر چه مثل تعداد زیادی از دخترها، می‌خواستگارهای زیادی داشتم و به قول بعضی‌ها می‌توانستم با کسی ازدواج کنم که از نظر آن‌ها شرایط بهتری دارد اما شرایط بهتری را در این می‌دیدم که در کنار یک مرد واقعی زندگی کنم که برای تاموس وطنش سال‌های سال جهاد کرده و هیچ وقت کنار نکشیده است. شاید نبودم حالا هم کسانی که این حرف‌ها را می‌شنوند و می‌خوانند خیلی از صحبت‌های من را اشعار بداند ولی من خوب می‌دانم که در قلبم چه می‌گذرد و اطر افتانم می‌دانند کلماتی که بر زبان می‌آورم چیزی جز حقیقت نیست. فاطمه ادامه می‌دهد: «خلاصه این که موضوع ادواجم را با حسین آقا با مادرم در میان گذاشتم و مادرم وقتی قاطعیت من را در تصمیمی که گرفته‌ام دید گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای و می‌توانی خودت بهترین تصمیم را برای

#### فاطمه

حسین آقا می‌گوید: «دکترها جوابم کرده بودند. قفسه سینم‌ام در هم تنگ شده بود. پرستاری از من کار ساده‌ای



قسمت تدارکات و جابه‌جایی نیروها نباید اما اصلاً رضایی نمی‌شد و می‌گفت من کسی نیستم که سوار ماشین بشوم دستور بدهم. جای من خط مقدم جبهه است... بی‌حد و اندازه دلاور و شجاع بود. یکی از همراهان سوال می‌کند: مشکل خاصی ندارید و جوشکار بود و کار بنایی خیلی از اقوام می‌گوید: نه، مشکل خاصی نداریم، فقط دلتنگیم...

برادر شهید رضایی هم که مارا در این دیدار همراهی می‌کند، می‌گوید: آقا ابراهیم ما را شکست بدیدیم. همسر این رزمنده مفقودالاثر مدافع حرم ادامه می‌دهد: دوبار اول خیلی دلتنگی می‌کردم اما مرتبه سوم دلم ناتم چه حکمتی بود که خودم رضایی شده بودم. از آن جایک بار تماس گرفت. حالش خوب و قرار بود برای اربعین به کربلا برویم. می‌گفت حتماً مرخصی می‌گیرم و

او اضافه می‌کند، بعد از دو سال بی‌خبری، هنوز هم جایش در میان اقوام و آشنایان خالی است. ابراهیم نماینده خانواده شهید بود و همه اقوام و آشنایان هم به این مسئله شهادت می‌دهند. دایم به دنبال رفع مشکلات خانواده شهید بود. خیلی از فرماندهان فاطمیون، به بزرگی و شجاعت او معترف‌اند. متأسفانه ابراهیم را آن‌گونه

که باید و شاید نشناختم. حاج احمد واعظی هم که معلوم است تحت تأثیر حرف‌های حاضران قرار گرفته می‌گوید: مجموعه رزمندگان و شهدای فاطمیون، بسیار غیرتمند و ولایتمدار هستند. و شروع به نوحه سرایی شعری از موبد می‌کند:

گرنگاهی به ما کند زهر/ا درد ما را دوا کند زهر/ا  
کم‌مخواه از عطای بسیاری/ کانه‌چ‌خواهی عطا کند زهر/ا...  
بعد از تغییر حال و هوای مراسم، یکی از همراهان می‌گوید: چند سال قبل که حضرت آقا به این جا آمدند، با وجود سکونت ۲۴۰ هزار نفر در این منطقه، تلفن نداشتیم. ایشان سفارش فرمودند، خدا را شکر حالا ما پیشرفته‌ترین تلفن‌مشهد را داریم.

ممانعی سرراهشان نباشد مهریه‌ام را هم بخشیدم». او بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد: «یک‌ده‌ه‌با زبان عقل، عاشق رویه‌ار است، نه با ما هم سخنی‌هایی داریم، مشکلاتی مثل خراب‌راه شدن تخت و بستر ویلچر، مشکلات بیرون رفتن و معابری که به هیچ‌وجه برای عبور و مرور جانبازان استاندارد نیست؛ زخم‌زبان مردم به جانبازها، خیلی‌ها به من می‌گویند تو چرا این کار را کردی، تو می‌توانستی با کسی از ادواج کنی که از لحاظ مالی و عاطفی خیلی بهتر تر از اتمین بود. خیلی‌ها به من می‌گویند «تو در کم نمی‌کنی». (لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد) من فقط می‌خواهم حسین آقا شب راحت

بدون درد بخوابد و صبح با ذهن آرام از خواب بیدار شود. دوست دارم کار به جایی برسد که مشکلات و درهای همسرم از این بیشتر نشود، «در باره بر خورد ادارات و نهادها و مشکلات جانبازان از فاطمه سوال می‌کنم او می‌گوید «بعضی از ادارات هستند که مخصوص کار جانبازهاست اما آسانسور ندارد و جانبازهای قطع نخاع قادر به بالا رفتن از پله‌ها نیستند. متأسفانه بعضی از مسئولان هم حاضر



نیستند از پشت میزهای شان بلند شوند و ما در این لحظه‌ها واقعا نمی‌دانیم باید چه کار کرد. البته تعداد زیادی هم همکاری می‌کنند... به حسین آقا می‌گویم هو‌ا کم کم در حال سرد شدن است. شما بعد از این با سرهای هواچه‌کار می‌کنید. حسین آقا لبخند می‌زند و می‌گوید: «مثل سال‌های قبل گوشه‌خانه می‌نشینم و بیرون نمی‌روم و منتظر آمدن بهار می‌مانم»

فاطمه در باره تخشیدن مهریه‌اش می‌گوید: «من از همان روز اول به حسین آقا گفتم من باشما ازدواج می‌کنم تا جایی که بتوان داشته باشم کنار شما می‌مانم و خودم تمام کارهای‌تان را انجام می‌دهم و روزی که دیدید من از پس انجام کارهای شما بر نمی‌آیم فقط یک کلمه به من بگویید تا بروم. این تنها شرطی بود که برای آقا حسین آقا گذاشتم. برای این که هیچ